نشســتن جهل به جای ظلم

دربارهی میم قائد

عبدی کلانتری

محمد قائد میـنویسد، «اما نشستن جهل به جای ظلم دنیا را بهتر نخواهد کرد، گرچه به دوزخیان زمین مجال میدهد آسوده خاطر باشند که این خاکدان پست از آنچه در مخیّلهٔ حقیر خودشان میگنجد بهترشدنی نیست.»

دوزخیان زمین در این گفته، و در کتابی که از آن نقل شده، نه تنها به معنی انبوهی از مردمان محروم در «شرق» است (کشورهای توسعهنیافته)، بلکه دربرگیرندهی روشنفکران بومی، سیاستمداران، و مصلحان اجتماعیِ مدعی نمایندگیِ آنها هم هست که طرز فکر و رفتارشان در برابر تهاجم فرهنگ پرزور غربی نشانههایی از روانپریشیِ اجتماعی را به نمایش میگذارد. مردمانی در خطهی ما خود را مغبون و «مظلوم» به حساب میآورند و در بزنگاههای تاریخی در صدد گوشمالی استکبارهای کوچک و بزرگ برمیآیند، یا برعکس با تحقیر آنها، عظمت بیکران تمدن باستانی خود را به چشم بیگانه میکشند. مثلاً در صدر مشروطه، در دوران استبداد صغیر پس از آن، در تشکیل دولت تبعیدی همدان با حمایت آلمان، به هنگام کودتای ۱۲۹۹ی سیدضیاء و برآمدن رضاخان، دوران سلطنت پهلویِ اول، در جنبش ملی شدن نفت، در کودتای بیست و هشت مرداد، در مراسم تاجگذاری و جشنهای سالگرد دوهزار و پانصدسال شاهنشاهی، در شکلگیری مقاومت شریعتیستی دههی پنجاه شمسی، در انقلاب بهمن، و موقعیتهای گوناگون دیگر در فواصل این رویداها. قائد به این رویدادها سرمیزند تا ببیند این دوزخیان هربار چه چیزی را میخواهند جانشین «ظلم» (استبداد، استعمار، استکبار) بکنند؟ و چگونه؟

یکی از بهترین موقعیتها برای بررسیِ این نوع رفتار، زمانی برای قائد پیش میآید که گروهی از مردان سیاست و فرهنگ ما، با پشتوانهی **اسلام رحمانی**، با جسارت و لبخند (و فضیلتهای بسیار که بر دنیا پوشیده ماندهبود)، بحث دورانساز «گفتگوی تمدنها» را مطرح میکنند تا چهره به چهره با بزرگان اندیشه در غرب، چشمان آن سوی دنیا را به آنچه ما داشته و داریم باز کنند. در یکی از خواندنیترین مجموعه مقالاتاش، محمد قائد جنبههای گوناگون و عیار این هماروطلبیِ متمدنانه و پرتبسّم را میآزماید که میبایست همزمان مشت محکمی باشد به دهان نظریهی خصمانهی «برخورد تمدنها»ی ساموئل هانتینگتون.

نخستین مشاهدهی تیپیک قائدی: «فرهنگها و تمدنها برای گفتگوی مؤثر در میان خود، باید از عهدهٔ گفتگو در درون خود نیز برآیند. از نکاتی که در چند سال گذشته در مباحثات سیاسیـ اجتماعی در ایران بر آن انگشت گذاشتهاند یکی این بوده که پیش از تشکیل جلسهای جهانی برای گفتگوی اروپایی با آفریقایی و با آسیایی و با آمریکایی، و مسلمان با یهودی و با کاتولیک و سیک و بتپرست و ملحد و غیره، ملتی با یک زبان و یک پیشینه

و یک سرزمین تا چه حد قادر است در چاردیواریِ خویش به گفتگویی نتیجه‌دار بپردازد. اگر هست، هر تمرینی، را باید از این‌جا و اکنون شروع کرد. تا تعیین چارچوب و توافق بر سر اصول بحث، میانجیگری در مناقشات بین‌المللی و بازی کردنِ نقش دیلماج در کشمکش ملتهای دیگر را می‌توان برای فرصتی دیگر گذاشت.»

«بازی کردن نقش دیلماج» در پهنه‌ی فرهنگ جهانی، توسط منادیان فرهنگ نحیفی که «رنگ رخسارش خبر از کم‌خونی می‌دهد» یکی از جلوه‌های روشنفکرانه‌ی **رفتار دوزخی** است. قائد استاد خالی‌کردن باد فخرفروشیِ فرهنگی یا ملی است. خالی‌بندی را در هر چهره‌اش ــ نزد روشنفکر یا سیاستمدار، نزد فیلسوف و هنرمند و علامه و مجتهد ــ مثل برق شکار می‌کند: «در ایران، کشوری که در آن بلندپروازی‌ها ارتباط چندانی به واقعیتها ندارد، گمان کردند بحث فرهنگها برای مصلحان بزرگی مانند ما کم است و حالا که طرحی نو در جهان درمی‌افکنیم، چه بهتر که یک‌راست به سراغ تمدنها برویم و زعامت گفتگوی آنها را نیز خود بر عهده بگیریم. اما وقتی مسافری بیگانه پا در خاک ایران می‌نهد، به احتمال زیاد نخستین برداشتش این خواهد بود که این جامعه، همانند آدمی که رنگ رخسارش خبر از کم‌خونی می‌دهد، مشخصاً دچار کمبود است، از این نظر که برای کار با ابزار تمدن جدید، از فرهنگِ لازمهٔ آن به مقدار کافی برخوردار نیست.»

شیوه‌ی انتقادی قائد آن روش مرسومی نیست که در آن منتقد نظری را خلاصه و معرفی کرده، ضعف‌ها را یک‌به‌یک می‌شمارد و دید خودش را در مقابل آن برجسته می‌کند؛ روش مرسومی که در آن خواننده، مطلب را به شکل «آن خطا، این درست»، جویده‌شده تحویل می‌گیرد و بی‌فکر پایین می‌فرستد. شیوه‌ی قائد، شیفت زیگزاکی میان دیدگاههاست بدون جهت‌گیری قاطع به نفع یکی، و مدام خط عوض کردن؛ نه تنها موردی که برآن نور افکنده می‌شود بلکه زاویه و جای شعاع نور را هم مدام عوض می‌کند. خواننده اگر طنز نهفته در خم یک پیچ، یا تغییر غیرمنتظره‌ی یک فعل، یک صفت یا قید، و یا یک ایماژ را نگیرد (که درست همان دیدگاه منتقد را در خود نهفته دارد)، گیج می‌ماند که موضع خود نویسنده چیست و چرا از هرپاراگراف به پاراگراف بعدی او از این شاخه به آن شاخه می‌پرد! شاید همین زیگزاکِ به ظاهر «بی‌طرفانه» باعث شده که قائد بتواند برخی از شلاقی‌ترین نکته‌های انتقادی‌اش را از گزند ممیزی مصون نگهدارد. کتاب «*ظلم، جهل و برزخیان زمین*» حاوی تیزترین انتقادها به بومی‌گرایی‌های جهان سومی، شهیدنمایی‌های فرهنگیِ مرسوم در برابر استکبار غرب، و نیز ژست‌های پرلاف و گزاف درباره‌ی افتخارات تمدن خودی است.

دانشجویانی که به بحث تقابل شرق و غرب، مطالعات پسااستعماری و «اورینتالیسم» علاقه دارند، خواندن کتاب جدلی و آسیب‌شناسی فرهنگ بومیِ قائد را چالش‌انگیز خواهندیافت: «تصویر عربها در چشم غربیان، برخلاف نظر ادوارد سعید، نه به بینیِ عقابیِ آنها مربوط است (زردپوستان آسیایی هم با معیارهای غربی الههٔ زیبایی به شمار نمی‌آیند)، نه به از ته گلو حرف زدن‌شان (زبانهای آلمانی و هلندی هم کمتر از عربی ته‌گلویی نیستند)، و نه یکسره به تبلیغات معطوف به حفظ دولت اسرائیل. برخورد غالباً منفی افکارِ عمومیِ غرب به اعراب نه صرفاً ناشی از حُبّ دولت یهود، بل از این روست که عربها با شعبه و ادامهٔ تمدن غرب در مخاصمه‌اند. در هر حال، دامنهٔ حرمت ملتها و اقوام را مستشرقینِ مرده تعیین نمی کنند؛ مختار بودنِ ملتهای زنده در بیان و حق رأی، آزادیِ مطبوعات آنها،

فعالیت نهادهای مردمی‌شان، و یکدلیِ دولت و مردم تعیین می‌کند. در حالی که عربها تنها قوم جهانند که همچنان مشغول فکر کردن به مستعمراتی‌اند که زمانی تسخیر کردند و قرنهاست از دست آنها رفته است، خرده حساب‌های دیرین عربها و غربیها به برکت خصومت‌های جدید زنده می‌ماند.»

قائد یک «روشنگر» است به معنای کلاسیک، و در نتیجه تا اندازه‌ای، خواه ناخواه، اروپاـ مرکزـ بین. اما شیوه‌ی انتقادی او به هیچ وجه حاوی بزرگنماییِ مغرب‌زمین و دستاوردهایش نیست. قائد نسبت به جنگ‌ها و خرابی‌هایی که توسعه‌طلبی‌های استعماری به بارآورده حساس است، اما مقاومت دن‌کیشوت‌وار با شمشیر کاغذیِ فرهنگ بومی و دین مبین است که بیش از هرچیز، نه خشم بلکه حس «ابسورد» و خنده‌دار موقعیت را در دید او برجسته می‌کند و میدان می‌دهد به جمله‌های آیرونیکِ «میم قائدی» که مشخصاً امضای اوست. موضوعات و معضل‌هایی که او بر آنها انگشت می‌گذارد همه مربوط به گسست اجباری (با پس‌گردنی) از دنیای قدیم و بحران سُنت فرهنگی است. «روشنگری» قائد اما از سکوی حقیقتی نوین، مثلاً گذاشتن علم و فلسفه در برابر باورهای ورشکسته، صورت نمی‌گیرد، بلکه نوعی استنطاق سقراطی است که سویه‌های مختلف یک «بغرنج» فرهنگی را، در تعاطی خرده‌فرهنگ‌ها، وامی‌رسد بدون آنکه این شکاکی و پرسشگریِ مستمر را به نتیجه‌ای جامع و قطعی برساند.

قلم قائد خالی از خشم است. نیش و نیشخند او زهرآگین نیست. قلم‌اش برای خود اتوریته‌ی اخلاقی و معنوی قائل نمی‌شود، درس نمی‌دهد و اندرز پخش نمی‌کند. روشنگریِ او «اثباتی» نیست و تا انتها مطایبه‌آمیز و کم‌ادعا و حتا خودـ پرسشگر باقی می‌ماند. از همین رو «سالم» است، با آنچه که نقد می‌کند فاصله‌ای معقول و غیراحساسی دارد؛ درگیر کُشتیِ تن به تن با حریف و عرق‌ریزی برای به خاک مالیدن او در خاک و گِل نیست و به همین خاطر مشام آدم را نمی‌آزارد اگر با او موافق نباشید. دست خواننده را باز می‌گذارد که نکته یا بصیرتی را بپذیرد یا نپذیرد و بگذرد.

مقاله‌ی تیپیک قائد در ابتدا به شما نمی‌گوید می‌خواهد به چه موضوعی بپردازد، عنوان یک مقاله‌ی منفرد، یا تیتر فصلی از یک کتاب فقط قطب‌نمایی تقریبی است. قبل از ورود به بحث، صغرا کبرایی در کار نیست. دو یا سه پاراگراف می‌خوانید و از خود می‌پرسید «بقیه‌ی این مطلب به کجا می‌خواهد برود؟». فقط وسط‌های مقاله متوجه «بهانه»ی مطلب می‌شوید. اگر انتظار داشته باشید پس از روشن شدن این بهانه، پارگراف‌های بعدی همان موضوع را برجسته کند و روی آن بماند اشتباه کرده‌اید، بازهم «دیتور» پشت «دیتور» (جاده فرعی) جلوی شماست. اگر منتظرید از مجموع پاراگراف‌ها نتیجه‌ای منطقی به دست بیاید، که نویسنده سرآخر آن را جمع و جور در اختیار شما بگذارد، آن انتظار هم بی‌جاست. مطلب همانطور «جَسته گریخته» در هوا می‌ماند. شاید حتا با پاراگرافی تمام شود که به هیچ‌کجا، حتا به پاراگراف‌های پیشین، «مربوط» نباشد. نتیجه‌ای اگر باشد، خودتان باید به آن برسید. یا حدس‌اش بزنید. **این‌ها همه اما ظواهر استایلیسیک «ایجازِ قائدی» است.** فکر پشت این ساختار، اتفاقاً منسجم است، و ربط و بسط، از قضا میان خطوط حضور دارد حتا اگر اشاره‌ها جسته‌گریخته و دلبخواهی و گاه بی‌ربط به نظررسند. این شمای خواننده هستید که باید پس از خواندن مطلب، یک‌بار دیگر آن را در ذهن‌تان بازبسازید.

گاه به نظر می‌رسد شما می‌توانید جای بعضی از پارگراف‌ها را به دلخواه عوض کنید بدون آنکه به «تجانس» مطلب لطمه‌ای بخورد. اگر ضرورت این شیفت‌های زیگزاگی و بی‌پایان میان موضوعاتی که ظاهراً مرتبط نیستند خواننده را مجاب نکند، پرسشی که برایش مطرح خواهد شد این است: آمدیم و «اسه‌ی نویس» ما چانه‌اش گرم شد، تکلیف چیست؟ از بعضی پاراگراف‌ها بپریم؟ در مورد اکثر نویسندگان پاسخ مثبت است؛ پیروی از این «ساختار بدون فورم» در مقاله نویسی می‌تواند حرف توی حرف بیاورد و حرافی به درازا بکشد، غروب شود، ولی در ِمغازه هنوز پایین کشیده نشده‌باشد. اما در مورد مقاله‌ای دراز از محمد قائد، اگر وقت‌تان تنگ است، مطلب را علامت بزنید و سرفرصت به همانجا بازگردید که چیزی را از دست نداده باشید. مثلاً در بحث از مقابله‌ی فرهنگ‌ها، رشته‌ی کلام از قوانین ناعادلانه‌ی کاپیتولاسیون در روابط دیپلماتیک، شیفت می‌کند به آن نوع از روابط فرهنگی که به ضرورت و ناگزیر حالت «کاپیتولاسیونی» دارند از هردو سوی معامله؛ و بعد شیفت می‌کند به فرهنگ تعلیمات نظامی و جنگی در غرب و شرق، روانشناسی اجتماعی حضور در تئاتر جنگ، هم در واقعیت و هم سینمایی، و بعد باز برمی‌گردد به تقابل فرهنگ‌ها. تنها یک «اسه‌ی نویس» متبحر با انبان بزرگی از دانش تاریخی و فرهنگی و ژورنالیستی می‌تواند خواننده را چنین علاقه‌مند نگهدارد که هم سرگرم شود و هم بیاموزد و در عین‌حال همواره «بصیرت غالب» (received wisdom) را در امور جزئی و کلی به پرسش بگیرد.

بخشی از این **بصیرت‌های غالب** در سیاست و فرهنگ، از راه تألیف **خاطرات** به ما رسیده. قائد در چند نوبت، از جمله در مقاله‌ی «دفترچهٔ خاطرات و فراموشی» (در مجموعه‌ای به همین عنوان)، نشان می‌دهد که این نوع خاطره‌نویسی در ایران به دست سیاستمداران زنده و مرده، خلع ید شده یا بازنشسته، تا چه اندازه و چرا غیرقابل اعتماد است و آنچه نیز به عنوان «تاریخ شفاهی» از زبان بازیگران صحنه‌ی سیاست و فرهنگ به گوش ما می‌رسد چرا در اعتبارشان می‌توان شک روا داشت. در همین بحث، او به دلایل ضعف ژانر «زیست‌نگاری» (بیوگرافی) در ایران می‌پردازد و شکل‌هایی از ژانر «نامه‌نگاری» را هم در کنار موضوعاتی چون سانسور و خودسانسوری برمی‌رسد.

برخورد غیرمتعارف، مطایبه‌آمیز، و بُت‌شکنانه‌ی ِمیم‌قائد با انواع «مفاخر» در گذشته و حال، وقتی شامل بزرگان فرهنگ معاصر می‌شود به سرعت آنها را به حد و اندازه‌ای که شایسته‌اش هستند کاهش می‌دهد بدون آنکه ارزش‌های نسبتی کارشان را بی‌اهمیت بنمایاند. از زمره‌ی این مشاهیر، میرزاده عشقی شاعر انقلابی ِصدر مشروطه، داریوش همایون نویسنده وسیاستمدار سلطنت‌طلب و بنیانگذار روزنامه‌ی روشنفکرانه‌ی «آیندگان»، ابراهیم گلستان رمان‌نویس و فیلمساز مُدرنیست، و احمد شاملو شاعر، ادیتور ادبی، و روشنفکر حوزه‌ی عمومی را می‌توان نام برد.

در رساله‌ی بلند «میرزاده *عشقی، سیمای نجیب یک آنارشیست*» میم‌قائد از خلال بررسی آثار و عقاید عشقی، طیفی از دیدگاههای سیاسی معاصر و بسیار مرسوم در میان ما ایرانیان را بررسی و نقد می کند. در مقاله‌ای دیگر: داریوش همایون، تیزهوش و خوش‌سیما و جاه‌طلب، نویسنده‌ای زبردست و زیرک، از همان اوان فعالیت سیاسی برای ایران خواب‌های بزرگ در سر می‌پروراند. اما در مقام وزارت، دستاوردی جز دادن «وام به متقاضیان ایجاد رستوران میان راه» ندارد، و همچنین شهرت ِآن مقاله‌ی معروف درباره‌ی رهبر انقلاب که تبدیل به یکی از شعله‌های

حریقِ بزرگ شد. قائد: «در جامعه‌ای که آبرو، به معنی تصویر مثبت در چشم دیگران، مهمترین داراییِ فرد تلقی می‌شود، [داریوش همایون] انگار فرض را بر این گذاشته بود که اعتبار اجتماعی ترکیبی است از شهرت و بدنامی: همین قدر که نتوانند آدم را ندیده بگیرند فرقی نمی‌کند تعریف کنند یا بد بگویند، دوست داشته باشند یا متنفر باشند. نازکدل نباید بود.» یادهای قائد از کار در هیأت تحریریه‌ی «آیندگان» در سال‌های پیش و ماههای پس از انقلاب بهمن خواندنی است.

در نقد دیگری به «تاریخ شفاهی» به سبک ایرانی، ابراهیم گلستان را این‌چنین می‌بیند: «پرخاشگر و متفرعن و بددهن بود . . . اصرار داشت به دیگران بگوید خر مانده‌اند چون استطاعت آدم شدن ندارند.» گلستان در نوشته‌هایی طولانی به طور مکرر به «کلنجار رفتن با این و آن بر سر فروغ فرخزاد» می‌پرداخت (از جمله در حملات توهین‌آمیزش به نادر نادرپور و مایکل هیلمن). با این حساب، به گفته‌ی قائد، «آرتور میلر که همسر مریلین مونرو بود باید چهل سالِ آخر عمر را به نامه‌پراکنی درباره‌ی زوجه‌ی قانونیِ سابقش بگذراند و حتی چندتایی شکم پاره کند . . . لحن اشاره [ی گلستان] به افراد نه تنها غیرمؤدبانه، بلکه غیراخلاقی و حتی قابل تعقیب حقوقی است. این اظهارنظرهای بدخواهانه نقد فرهنگی نیست، پاپوش و لجن‌پراکنی است.» این رفتار لومپنی (بگو «برزخی»)، از سوی یک عضو برجسته‌ی الیتِ روشنفکریِ ایران، به قول قائد، چیزی نبود جز «پیر شدن در فرهنگی پر از عقده و تنش.»

گرته‌ای از آن نوع پیر شدن با تلخی و پرخاش، با تصویری می‌آید که محمد قائد از سال‌های پایانی یکی از تأثیرگذارترین چهره‌های فرهنگی معاصر ایران احمد شاملو به دست می‌دهد. در «مردی که خلاصهٔ خود بود» (عنوانی برگرفته از شعری از خود شاملو) تلاش دارد با عطوفت و همدردی، همراه با خاطراتی از دوستی و همکاری‌های حرفه‌ای با این شاعر بزرگ، همه‌ی ویژگی‌های مثبت و استثنایی‌ای که شاملو را «شاملو» می‌کرد از قلم نیندازد. اما «خلاصه» در عنوان مقاله چیزی نیست مگر کنایه از کاهیدن، آب رفتن و به تدریج کوچک و حقیر شدن. نه در جایگاه ادبی و فرهنگی‌اش، بلکه در «اشتباه‌های قابل اجتناب و برخی مطالب نالازم»، ناتوانی در ایجاد ارتباط با مخاطب غیرایرانی در سفرهای خارج، در مصاحبه‌ها، جنجال به راه انداختن در کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات (۱۳۶۶، آلمان) که چرا این کنگره «درد مشترک» جهان سوم را «فریاد نمی‌زند»، صادر کردن بیانیه به سبک «غمنامه‌های ضد امپریالیستیِ دهه‌ی ۱۹۵۰» علیه برگزارکنندگان کنگره که از دید او «مرزهای هر وقاحتی» را درنوردیده بودند؛ درافتادن با نسل جدیدی از شاعران جوان که قصد موج‌سازی داشتند. اصرار غیرقابل دفاع بر تعبیری سطحی و «طبقاتی» از شاهنامه‌ی فردوسی (ضحاک حکمران مترقی، کاوه یک چماقدار مرتجع)؛ شِکوِه و شکایت از ایرانیان مقیم آمریکا که قادر نیستند زبان فارسی را به نسل بعد منتقل کنند؛ حمله به موسیقی سنتی و درگیری کلامی با یکی از تارنوازان معروف و از این قبیل. اگر این جنبه از پرتره‌ای که قائد از شاملو ــ بدون شک یکی از مدرن‌ترین و متجدد ترین چهره‌های فرهنگ صدسال اخیر ما ــ ترسیم کرده، «سیمپتوماتیک» یا نمونه‌وار باشد، بی‌شک محکومیت گروه بزرگی را در بر دارد که همان رفتار آمیخته با غیظ و رشک و رنجیدگی و رنجوریِ توده‌ی دوزخیان زمین را در «جهان سوم»، این بار در سطح روشنفکرانه، بازتولید می‌کند. ///